

گزارشی تلخ و اندکی شیرین به یاد قربانیان سال ۶۷

ابوالفضل محقق

• شما رفته‌اید، اما در این بیست و اندی سال که نبودید، زندگی بر مردمان این سرزمین آسان نگذشته است. «هر روز غمی از نو بمبارک بادشان آمده» و ترس و هراس جزء زندگی گردیده است. مادران و پدران در هراس از زندگی و آینده فرزندان، در هراس از جامعه‌ای که بشدت آلوده است. در هراس از حکومت جانی و خون‌ریز و در هراس از غم نان پیر گشته‌اند ...

اخبار روز: www.akhbar-rooz.com
شنبه ۱۱ شهریور ۱۳۹۱ - ۱ سپتامبر ۲۰۱۲

زمان هرچند تلخ، اما چه با سرعت می‌گذرد. همین دیروز بود انگار، که در حیاط رادیو زحمتکشان در کابل نشسته بودیم. برنامه‌های عصر را تنظیم می‌کردیم. خبر آمد. دارند زندانیان سیاسی را دسته دسته اعدام می‌کنند. از نوجوانان چهارده ساله تا پیران. یک هیئت پنج نفری از طرف خمینی مسئولیت این اعدامها را بر عهده گرفته است. باورکردنی نبود. اما واقعیت داشت. روزهای بعد ابعاد فاجعه آشکارتر شد. گورهای دسته جمعی، چمدانهای بی‌صاحب، وصیت‌نامه‌های کوتاه و قطع ملاقات‌ها. پدران و مادرانی که در یک شب پیر شدند. پیر در سرزمینی که مردمش ناسپاس بودند و ندانستند! اما خاکش گریست به تلخی گریست!

هنوز جادوی جادوگر پیر اثر داشت. جنگ تمامی مسائل را تحت‌الشعاع خود قرار داده بود. به من مسئولیت دادند که درباره آنها که به جوخه‌های اعدام سپرده می‌شدند و خبرشان به رادیو می‌رسید، بنویسم. یادنامه آنهایی که می‌شناختم و یا بدستمان می‌رسید. تمامی آن روزها و ماهها در اندروم گریستم! با آنها بمیدانگاههای اعدام رفتم و در وجود تک‌تک‌شان گشته شدم.

اکنون سالها از آن روزهای تلخ می‌گذرد. درون دالان‌های بی‌پایان خاطره می‌گردم. می‌جویم تک‌تک آن چهره‌های جوان را که عاشق بودند. می‌جویم در سرتاسر این سرزمین. در سرتاسر این تاریخ خونین که نام آن ایران است. اما نشانی از ایرانیت بر آن نگذاشته‌اند.

این رضی تابان است که وارد می‌شود. آه چه چشمان پرشوری دارد. سیمانی استخوانی با چانه‌ای کشیده و خنده‌ای تمام‌نشده. با پاهانی که هر زمان می‌نشیند مفاصلش درد می‌گیرد. درد شکنجه سالهای زندان شاه. اما هنوز بشوخی بر زانوان خود می‌کوبد و ترانه مشهدی می‌خواند.

این انوشیروان لطفی است، با آن سیمای سبزه و چشمانی سیاه که بر در خانه ایستاده است، می‌گوید: "شما باید خارج شوید من وظیفه دارم که بماتم. من کتک خورم خوب است!" بیاد تهرانی شکنجه‌گر ساواک افتادم در دادگاه بعد از انقلاب که می‌گوید: "از انوشیروان لطفی بخاطر تمام شکنجه‌هایی که کرده‌ام عذر می‌خواهم."

آن پسرک ریزنقش که پای خود را می‌کشد قهرمان آبرومند آرز است، این قزوینی پرشور باقر زرنگار است. این کریم جاویدی است از زنجان، و این جوان کمرو، اسماعیل یگانه‌پرست است از تبریز. آن دیگری یعقوب تقدیری است از مشکین شهر و رضا گلپایگانی، لادن بیانی از رشت، رضا عبرانی، اصغر محبوب، و نجابت قائمشهر باقر زاده است. آه این چه سرزمینی است که زیباترین فرزندان آن چنین بی‌شرمانه کشته می‌شوند. زیباترین فرزندان این آب و خاک که با حنجره‌ای زخمی و فریادی در گلو، در میدانگاههای تیر عاشقانه چون سرو می‌ایستند. فریاد نسلها، فریاد قرنها، فریاد غارت‌شدگان، به بردگی‌گرفته‌شدگان؛ فریاد بردار رفتگان، شمع‌آجین شدگان. فریادی که هنوز ادامه دارد. چهره‌هایشان در سایه روشن ذهنم جان می‌گیرند. از مقابل چشمانم می‌گذرند، یکی پس از دیگری ظاهر می‌شوند. "همه چهره‌ها یک چهره‌اند؛ همه نام‌ها یک نام‌اند و همه قرن‌ها یک لحظه‌اند... اولین، همان آخرین است که وارد می‌شود... " پاز

تمام فریادها یک فریاد است و تمامی سوال‌ها یک سوال: به کدامین جرم، چنین وحشیانه اعدام‌شان کردند؟

هنوز، آنانی که دستور قتل آنها را دادند، هنوز آنها که اعدام‌شان کردند، بر مسند قدرت نشسته و تیغ‌های آخته‌شان در فضا می‌چرخد و کلمات مرگبارشان فضا را مسموم می‌کند. هنوز مادران پیرگشته بر دروازه‌های گورستانها، نام آنها را فریاد می‌زنند و استمداد می‌طلبند. خمیده پشت در میان گورهای دسته‌جمعی می‌گردند و سنگینی جهان را بردوش می‌کشند.

بغض گلویم را می‌فشارد. صدا در دالان تنگ گلویم گیر کرده است. دیگر کلمات با آن همه شور از گلویم بیرون نمی‌آید. زمان گذشته و جوانی رنگ باخته است. آن شور، آن لحظه‌های ناب که "پرنده‌گانش به منقار می‌بردند" کم‌رنگ گردیده‌اند و این روی دیگر فاجعه است.

آن زندگی پرشور که با عشق، امید، مبارزه و رویاهای انسانی ما در هم آمیخته بود و عظمت‌شان می داد، اکنون حقیر گردیده. در روزمره‌گی‌ها دست و پا می‌زند. به عبث صورت خود را با سیلی سرخ می‌کنیم، حال آنکه این سرخی دیگر آن سرخی درون شعله‌ور نیست. شعله‌ای که زندگی از آن رنگ می‌یافت و متبرک می‌شد. سالهاست که رفته‌اید و هر سال در سالروز رفتن‌تان می‌نویسند و می‌نویسند. از تلخی فاجعه و از شهامت شما، از استبداد، از جنایت هولناک جانیان. «تا نگویند که از یادفراموشانند.» از درد و رنج آنها که ماندند و در این آتش فتنه بدر از فتنه مغول سوختند!

امسال می‌خواهم به گونه‌ای دیگر بنویسم. می‌خواهم گزارشی کوتاه از این زمان که بی‌حضور شما گذشت بدهم. از حکومت جباری که هنوز حکومت می‌کند، از یارانی که توده مردم، همان‌ها که بخاطرشان کشته شدید، همان که بخاطرشان مبارزه کردیم و جوانی دادیم، درک‌مان نکردند و حمایت‌مان نکردند. بسیاری آواره غربت و پیر گشته در غربت و بسیاری دیگر در سرزمین سوخته از جور در انزوا و گمنامی.

می‌خواهم باز از این نمایندگان خدا، از این منادیان دین و شریعت برایتان بگویم؛ از انسانهایی که هنوز در زندانها شکنجه می‌شوند. تازیانه می‌خورند و اعدام می‌گردند. از سرزمینی که دیگر شادی از آن رخت بر بسته و صبا از ترس محتسب "به تهنیت پیر می‌فروش نمی‌رود."

سایه عسس بر بام هر خانه گسترده شده «سنگ‌ها بسته و سگها گشوده‌اند» قصابان بر سر گذرگاهها با دشنه و ساطور مستقر گشته و «هنوز نرخ گورکن از آزادی آدمی بیشتر است.» قفس قناری‌ها را از دو سو آئینه بسته‌اند و به نظاره پرپر شدنشان نشسته‌اند. کمتر خانه‌ای است که در آن غم عزیزی فضا را سنگین نکند. و کمتر کوچه‌ای است که نام شهیدی بر آن نباشد. هنوز عشق در پستوی خانه نهان است. و خدا شرمسار از خویش به پستوی خانه خلیده است. می‌خواهم فریاد بکشم. از درد، از آنچه که بر این سرزمین و با مردمان این سرزمین رفته و می‌رود. فریادی بسان همان فریاد که زندانی بر تخت آهنی شکنجه‌گر در زیر شلاق کابلی می‌کشد، فریادی که از استخوان بر میخیزد. فریاد بر سر شحنه‌گان مست قدرت، که طعم قدرت چشیده و بی‌مرگ شده‌اند؛ بر سر عابدانی که بنام خدا نان تزویر و ریا می‌خورند و در میکده‌ها را می‌بندند. فریاد از قوالان، چاقوکشان و هرزه‌گانی که جندالله جمهوری اسلامی را تشکیل می‌دهند؛ نعره می‌کشند، هجوم می‌آورند، به قداره و ساطور بر میدانها نسق می‌گیرند؛ چونان آدم‌خواران شاه‌عباس که سنی شیعه می‌کردند و کافر مسلمان!

آه، شما رفته‌اید. دیگر هیچ چیز نمی‌تواند جای خالی شما را پر کند. زمانه غریبی است. جوانان جوانی نکرده، پیر می‌شوند. میلیونها معتاد در سر هر گذر، برکناره میدانها چمباتمه زده و در خماری غوطه می‌خورند. جنایت، دزدی، بیکاری، فحشاء، گرانی، فقر و جهل بیداد می‌کند. سفره‌ها خالی‌تر و دزدان فربه‌تر و فربه‌تر می‌شوند. تخم و ترکه حکومتیان که آنها را آقازادگان می‌نامند در سرتاسر کشور پخش شده، بسان دوره فتحعلی‌شاهی، تیولی گرفته و تاراج می‌کنند و در چشم مردم خاک می‌پاشند.

اخلاق عمومی، رفتار عمومی، گفتار عمومی، به قهقرا رفته و بازار جهل و خرافه، فال‌بینی، رمالی، دعانویسی سکه گردیده است. «جای آن است که خون موج زند در دل لعل/ زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش.» هر روز بر تعداد امام‌زاده‌ها افزوده می‌شود و چاه چمکران، این نماد عقب‌ماندگی و جهل عمیق‌تر و عمیق‌تر می‌گردد. توده عامی بی‌سر، این سیاه‌لشگر برآمده از اعماق جامعه همه چیز را در خود غرق کرده است. بی‌مایه‌ترین افراد که سرمایه‌ای بجز دورونی، تذبذب، تملق و چاپلوسی ندارند داغ بر پیشانی نهاده و بر صدر نشسته‌اند. «گرم رو آزادگان در بند / روسپی نامردمان در کار» و شهر سیلی‌خورده هذیان دارد. با داستانهای پریشانی یک ملت، آرش‌ها یا در زندانند و یا در خیابانها به گلوله بسته می‌شوند.

شما رفته‌اید، اما در این بیست و اندی سال که نبودید، زندگی بر مردمان این سرزمین آسان نگذشته است. «هر روز غمی از نو بمبارک بادشان آمده» و ترس و هراس جزء زندگی گردیده است. مادران و پدران در هراس از زندگی و آینده فرزندان، در هراس از جامعه‌ای که بشدت آلوده است. در هراس از حکومت جانی و خون‌ریز و در هراس از غم نان پیر گشته‌اند؛ هیچ چیز بر جای خود نیست. از امروز به فردا اعتباری نمانده است. سایه شوم یک جنگ دیگر رمق از مردم گرفته. آنهایی که آبرونی داشتند، خانه‌نشین گردیده‌اند و آنها که خانه‌نشینی نپذیرفتند با دستاری در گردن به نمایش‌شان گذاشتند؛ بی‌آبشان کرده‌اند و غل و زنجیر بر دست و پایشان نهادند. اینان کمر به نابودی یک ملت، یک فرهنگ یک تاریخ و یک سرزمین بسته‌اند، ننگ‌شان باد.

چشماتم را می‌بندم. «تک اتورب سیر ادرم اوزمده» - شهریار - به تنهایی نشسته خود نظاره می‌کنم. در سکوتی تلخ راهها، کوره‌راههای رفته را بار دیگر می‌پیمایم. آیا این راهها مرا باز بی‌پاک خواهند یافت؟

چونان زانری که به زیارت می‌شتابد، قلبم برای شما می‌طپد. دریچه‌های قلبم باز می‌شوند. ماغ می‌کشد، سنگینی می‌کند. من هنوز مرگ شما را باور نکرده‌ام. «من مرگ هیچ عزیزی را باور نمی‌کنم» اطرافم پراز صداست، پر از رنگ،

شعار، شور، تصاویر زیبایی انسانهائی که دوستشان داشتیم و داریم. هنوز طنین کلماتشان، فریادهایشان، مو بر تنم راست می کند، گزگز دلچسب را بر بازوانم، بر صورتم احساس می کنم. آی آزادی، ای کلام مقدس، رسیدن به تو چه دشوار بوده است و عقوبتش چه سنگین. عقوبت را تاب آورده ایم و تو هنوز از خاطرم نگریخته ای! چرا که هنوز شهیدانمان زنده اند و مردگانی این چنین، زیباترین زندگان اند.

اما راه چه میزان دشوار بود، در آسیاب زمان بسیار چرخیدیم، صیقل یافتیم، پوست انداختیم و بسیار مواقع تن به شکست دادیم. بسیار کعبه آمالها در هم نوردیده شدند. حکومت هائی که فکر می کردیم، مهد آزادی، عدالت و برابری است یکشنبه فرو ریختند و در پس آن جز فرسودگی و پوسیدگی از درون ندیدیم. کسانی که بر آنها نماز می کردیم، رنگ باختند و چهره عیان کردند. چه غبار آلود چهره هائی! هیچ غباری نمی تواند از منظر خورشید بگریزد! زمان استاد باز کردن قفلها، دروازه های آهنین و جدا کردن سره از ناسره است. و چنین شد که در این بیست و اندی سال سیمای جهان تغییر کرد. اما انسانی تر نشد! بسیار باورها و ایدئولوژی ها فرو ریخت. اما چیزی، بهتری جایگزین نگردید. ما نیز از این گذر بادخرانی و دم زمستانی در امان نماندیم. بسیاری از شاخه ها شکستند. برگها فرود آمدند و درختان دستخوش طوفان گشتند. طوفانی چنان سهمگین که هنوز از هیبت آن بخود نیامده ایم و هنوز گیج در خرابه ها و در زمانی که گاه چون خلاء است می گردیم، که، چه باید کرد؟

از احساساتمان گفتیم. اما واقعیت چیز دیگری است. در روزمرگی زندگی هایمان و تمایلات جسم هایمان غرق شده ایم. اگرچه هر کدام تاج افتخاری بر سر نهاده ایم، بی آنکه افتخاری آفریده باشیم. در آئینه های خود می نگریم، چه اندازه پیر شده ایم و چه قدر تنهائیم.

شما بر نمی گردید، اما جوان مانده اید، شاداب به همان سیمائی که بودید و این راز مرگ با شهادت در میدان و در اوج جوانی است! و ما، زنده ماندگان در بازی مرگ و زندگی در کشاکش رفتن و ماندن در کشاکش مبارزه، بسیاری مان پا پس نهاده ایم. شما رفته اید اما ما نتوانستیم آنگونه که می بایست بر عهد خود وفا کنیم. بعد از گذشت این همه سال ما هنوز در بحث های بی پایان، در منیت های فردی، در کاست های گروهی و در کلاف پیچیده گذشته گرفتاریم. هنوز هیچکدامان همدیگر را بر نمی تابیم و امر مردم را بالاتر از امر خود و گروه خود نمی دانیم. ما روشنفکران به نسبت خود همان اندازه عقب مانده ایم که توده های مردمان. در این عرصه ما بسیار شبیه ملت خود هستیم. مانند آن قوم که مجازاتشان این بود که زبان یکدیگر را نفهمند. هنوز در بهمان سیاق می چرخد. هیچکس با هیچکس توافق ندارد. چیزی فرق نکرده است. هنوز احزاب و سازمان هایی که شما به جرم وابستگی به آنها اعدام شدید، بهمان سیاق سابق به زندگی، مبارزه، سیاست و قدرت نگاه می کنند. و خود را محور مبارزه می دانند. ضد استبداد فردی مبارزه می کنند اما، خود مستبدی را بت ساخته و سجد می کنند. و انتظار دارند که مبارزه با آنها معنا پیدا کند. هنوز در اردوگاه های آهنی و باورهای سلب گذشته خود گرفتارند. تفسیر دین می کنند و اعمال خود را بر پایه حدیث و آیات توجیه می نمایند. آشفته بازاری است. بجای وحدت، همه در کمین هم نشسته اند و تاریخ های کهنه را ورق می زنند. سیاست برای بسیاری بازاری شده که نان آن روزانه نرخ گذاری می شود. و سیاست بازان، نان به نرخ روز می خورند. پهلوانائی شده ایم که زره های بیرونی مان فرسودگی درون را می پوشاند. گفتارهایمان توجیه گر بی عملی. همه درس می دهیم بی آنکه درس بگیریم. قلبم بدر آمده است. من خود یکی از بساحل نشسته گانم. اما وظیفه دارم که کرده و ناکرده را بعد از گذشت اینهمه سال برای شما بازگو کنم. ما، از جنگیدن برای هدف های بزرگمان خسته شده ایم. درونمان غوغائی است. میخواهیم مانند یک انقلابی تجسم یابیم و نقش ایفا کنیم، اما واقعیت های زندگی، موقعیت های مشخص، کاری، اقتصادی ما را محکم چسبیده اند و ما نیز به آنها. چرا که فکر می کنیم دیر کردیم، دیر شده است. بسیاری از چیزها را از دست داده ایم. حداقل پیری در راه را که هراسان مان می کند، آسان کنیم. ترس از آینده نامشخص، مقایسه ها، داشته ها و نداشته ها و حسدی که در عمق وجود، خلجاتمان میدهد. ما را در چالشی سخت اندوهناک فرو برده است. در رقابتی اعلام نشده، شهادت مان را گرفته است و فردیت هایمان را افزون تر کرده. فردیت توأم با منیت که دیوار حفاظتی ما را می سازد. از ما مبارزان قدیمی، پندگویانی ساخته که برای همه چیز نسخه داریم، جز مبارزه واقعی؛ جز قبول هر کس با تنوع خود. عطاران سرگذری هستیم که جعبه عطاریمان پر است از انواع ادویه، اما نمی دانیم مجموعه آنها است که طعم و لذت یک غذا را تشکیل میدهند. به جریانهای گسسته و بی پایه ای تبدیل شده ایم که موردی جمع می شویم، جدا می شویم، کم می شویم، اما زیاد نمی شویم. و بزرگترین کارمان برگزاری بزرگداشتها، کنفرانسها و سخنرانیهاست تا در کنار هم جمع شویم. پس از اتمام مراسم، گاه چند نفره و گاه تکتک به خانه هایمان باز می گردیم، لباسهای کهنه شده رزم خود را در می آوریم؛ به سیمای خود، به ماهیچه های آویزان گشته خود می نگریم و در انزوایی که بر ما تحمیل شده و یا خود تحمیل کرده ایم به سیر گذشته و رویاهای دور و درازمان می پردازیم.

می دانیم که جسم بر روح پیشی گرفته و دیگر آن شور رخت بر بسته است. و نسلی که میخواست جهان را در هم ریزد، طرحی نو در اندازد، دارد پیر می شود و توان ساختن با ساقی را ندارد. اما نیک میدانم جدا از ما، نفس باد صبا مشک

فشان است و از درون خاکی که شما، زیباترین فرزندان وطن در آن غنوده‌اید عطری انبرآلود سرتاسر وطن را پوشانده و خواهد پوشاند. عطری که از پاک‌ترین تربت‌های این سرزمین بر میخیزد و همیشه برخاسته است. عطری از تاریخ تلاش میلیون‌ها زن و مرد؛ عطری از تربت حافظ، فردوسی، بوعلی، رازی، شاملو، فروغ، قره‌العین، بابک، ستارخان، مصدق و هزاران هزار گهر یکتا که دیرپائی این سرزمین را تضمین می‌کند. هنوز خون گرم صدها جوان مبارز که در زمانی نه چندان دور در جنبشی سبز بر آسفالت خیابانها ریخته شد، از خود بوی خوش آزادی را متصاعد می‌کند. هنوز این سرزمین بسیار سخن برای گفتن و بسیار زن و مرد برای رزمیدن دارد.

ما نماد دوره‌ای بودیم و این زمان با نمادهای پربارتر و عمیق‌تر و پیگیرتر، آگاهانه‌تر و با تکیه بر تجربه سالها، به پیش می‌رود. امید که ما نیز خود را دریابیم و همراه این کاروان شویم که "در این راه مردگان بی‌شمارمان

ما را یاری خواهند داد."